

سِرِّ اسْمَا

سرآغاز
محمود جوانبخت

پایان ظاهری "حاج قاسم سلیمانی" پایان مقاومت نیست، چنانچه پایان کار بزرگانی چون بهشتی و باهنر و دیگرانی که هر یک از ارکان انقلاب اسلامی بودند، نه تنها پایان کار انقلاب را رقم نزد، بلکه پایه‌های آن را محکم‌تر و قوی‌تر هم کرد. این دیگر از مختصات و نشانه‌های ماهوی انقلاب اسلامی است که هرگز قائم به ذات نیست، پس با این حساب در محور مقاومت نیز تغییری صورت نخواهد گرفت، چه این که مقاومت فرزند خلف انقلاب اسلامی است و ای بسا انقلاب اسلامی بدون شکل گرفتن محور مقاومت از حقیقت وجودی خودش دور افتاده بود. آن چه سردار سلیمانی در ۲۲ سال حضورش در نیروی قدس بنیان گذاشته است، جریانی پویا و زنده و خود اتکا است. جریانی است که متکی بر یک فرد و حتی یک نیروی نظامی هم نیست. ملت‌های منطقه و مردمان سرزمین‌های پیرامون ما حالا بیدار شده‌اند. اشتباه غربی‌ها همین‌جا است که نیروی قدس سپاه را نیروی نظامی تلقی می‌کنند، هر چند از حیث نظامی نیز این نیرو توانایی و نقش بالایی دارد تا جایی که مبارزه با سنگ و تیر و کمان در سرزمین‌های اشغالی حالا به نبرد با موشک تبدیل شده است. اما مهم‌تر و تاثیرگذارتر از سلاح و موشک و طراحی‌های نظامی و حضور فیزیکی نیروهایش در محور مقاومت، تحول در ذهن و روان مردان و زنانی است که برای مقابله با حضور نظام سلطه در سرزمین‌هایشان به‌پا خاسته‌اند. حالا دیگر می‌توان گفت محور مقاومت نامیرا است. تا وقتی ظلم هست و تا وقتی سلطه‌گران همچنان بر تاراج سرمایه‌های مظلومان مشغول‌اند، این محور هم زنده و پا بر جا است.

حذف حاج قاسم سلیمانی از نقش‌آفرینی در منطقه، بیش از آن که نگاهی رو به جلو داشته باشد و به نیت آینده‌ای بهتر صورت گرفته باشد، انتقام از روزهای پیشینی بود که حاج قاسم روزگارشان را سیاه کرده بود. روزگاری که پیاده نظامان نظام سرمایه‌داری روزگار مردمان مظلوم منطقه و به خصوص عراق را سیاه کرده بودند.

بهر روی حاج قاسم سلیمانی، این مجاهدی که خستگی را خسته کرد و ۴۰ سال دویدم در پی آن چیزی که بالاخره آن را به دست آورد، مظلومانه از میان ما رفت و دنیای ما را ترک گفت. فقدان او قطعا خسارت‌بار است. حضورش به شدت دل‌ها را به خود جلب می‌کرد. در این سال‌های آخر، ارتباطش با نیروهای حشدالشعبی عراق فقط یک ارتباط مستشاری و نظامی و فرماندهی نبود. برای‌شان همانند برادر دلسوز و مشفق بود که جز کرامت و سربلندی‌شان دغدغه‌ی دیگری نداشت. از کوچک و بزرگ، از سرباز و فرمانده، همه و همه حاج قاسم را جز به این شفقت و دوستی و برادری نمی‌شناختند. او را حامی و پشتیبان خود می‌دانستند. در روزگار غربت و تنهایی‌شان که داعش بی‌رحمانه در سرزمین‌هایشان می‌تاخت، او بود که به همراه یارانش لحظه‌ای درنگ نکرد در یاری کردن‌شان. مردمان مظلوم منطقه و همه‌ی مردمان عالم که دل در گرو حقیقت دارند، نام و یاد او را از یاد نخواهند برد. نام بزرگی که جز سرافرازی انسان و خوار شدن سلطه‌گران سودای دیگری نداشت. او رفت اما مسیری که باز کرده است بسته نخواهد نشد.

اما فراقش جانسوز است. بقیه عمرمان را باید در دنیایی سپری کنیم که دیگر حاج قاسم ندارد. سخت است برای همه و برای ما که دوستدارش بودیم و دوستدارش خواهیم ماند. آنچه می‌خوانید، ران ملخی است به آستان مردی که دل‌هایمان را ربوده است. می‌گویم ربوده است و نمی‌گویم ربوده بود، زیرا که حاج قاسم همیشه زنده است برای ما. امید که مقبول نظر تان بیافتد این چند صفحه که در تنگی وقت و تعجیل فراهم شده از برای ارادت به او که محبتش افتخار ما است.

تو را از زمین گرفتند
اما خواهی تایید
زین پس برای دیدن تو
سرمان را بالا خواهیم گرفت

هدایت‌اله بهبودی

با آثاری از :
حبیب احمد زاده
گل‌علی بابایی
محمد رضا بایرامی
فتح‌اله جعفری
احمد دهقان
محسن کاظمی
سهیل کریمی
محسن مومنی شریف
حمید رضا معین‌الدینی



مردان بزرگ آن‌چنان می‌میرند که زندگی کرده باشند. و چه خوش گفته است ابوالفضل بیهقی در وصف حسنک و کسانی که او را بر دار کشیدند: «او رفت و این قوم که این مکر ساخته بودند نیز برفتند، رحمه‌الله علیهم. و این افسانه‌ای است بسیار باعبرت، و این همه اسباب منازعت و مکاوحت، از بهر حُطام دنیا، به یک سوی نهادند. احمق مردا که دل در این جهان بندد، که نعمتی بدهد و زشت بازستاند.»

درباره حاج‌قاسم سلیمانی خیلی حرف‌ها می‌توان زد و می‌شود از هر زاویه‌ای به زندگی و شخصیت او نگاهی انداخت و به تماشایش نشست. اما من به عنوان یک نویسنده، می‌خواهم از منظر و نگاه خودم از او بگویم. از او که مثل هیچ‌کس نبود. سال ۱۳۷۶ بود. داشتم کتابی می‌نوشتم درباره قاسم میرحسینی؛ معاون او در دوران جنگ هشت ساله. قرار شد یک صبح تا شب بروم کرمان و حاج‌قاسم از او برایم بگوید. بلیت اولین پرواز را گرفته بودند که بروم و همان شب با آخرین پرواز برگردم. صبح، آفتاب نرزه رسیدم کرمان. ماشینی برای بردنم فرستاده بودند و مرد بلندقامتی که به استقبال آمده بود، پرسید حاج‌قاسم را دیدی؟ گفتم نه. گفت کاری پیش آمده و مجبور شده با همین پرواز برود تهران و دنبال فرستاده بود بگوید تا ظهر برمی‌گردد. رفتم میهمانسرایی لشکر ۴۱ که نمی‌دانم در کدام خیابان شهر بود. خانه‌ای دو طبقه که با دری کوچک و نفرو، به خانۀ کناری راه داشت. همان روز فهمیدم که منزل حاج‌قاسم است. آمدند گفتند که او گفته برای این که معطل نمانی، شهر را نشانت بدهیم؛ و موزه جنگی که در حال ساخت بود. رفتم میدان گنجعلی‌خان و حمام و کیل و موزه علی‌اکبر صنعتی و... ظهر برگشتیم، دوباره همان مرد بلندقامت با شرمندگی پیش آمد و گفت حاجی از تهران زنگ زده و گفته ازت عذرخواهی کنیم و گفته تا عصر برمی‌گردد. خجالت کشیدم از این حرفش. من نویسنده گمنامی بودم و او فرمانده یک لشکر نام‌آور؛ و او به خاطر دیرکردش کسی را فرستاده بود تا... با پرواز عصر هم نیامد. همان مرد بلندقامت آمد و باز همان پیام را آورد و گفت حاج‌قاسم گفته شب می‌آید. دم‌غروب کنار پنجره طبقه دوم ایستاده بودم که دیدم آمد. از ماشین پیاده شد و از همان درِ نفرو رفت توی آن یکی خانه و بعد از ده دقیقه یک ربیعی، با لباس راحتی برگشت و آمد داخل ساختمان.

در را که باز کردم، مرا در آغوش گرفت و عذرخواهی کرد و باز خیس عرق شدم... نشستیم به صحبت. وسط حرف‌ها و خاطرات بود که گفت شامان را آوردند و تا نیمه‌های شب از میرحسینی گفت و گاه بغض کرد و گاه خندید. در میانه گفتگو حرفی زد که هنوز که هنوز است، از یادم نرفته. خاطراتش رسیده بود به عملیات کربلای پنج و سختی‌های آن عملیات و شهادت قاسم میرحسینی‌اش. وسط حرف‌ها گفت: من در روزگار علی‌بن‌ابیطالب نبودم که جنگ مالک‌اشتر را ببینم، اما اگر مالک‌اشتر هم مثل میرحسینی می‌جنگیده و اگر او هم در صحنه‌های سخت محاصره جنگ مثل میرحسینی بوده، واقعا شجاع و دلیر بوده. این تعبیرش از میرحسینی آن‌چنان مرا شگفت‌زده کرد که هنوز آن را به یاد دارم و هیچ‌گاه از یادم نرفته و نمی‌رود. نیمه‌های شب بود که گفتگومان تمام شد و او رفت. تا نزدیکی‌های صبح به نوارها گوش دادم و صبح اول وقت آماده رفتن شدم. در تاریکی هوا آدم پایین که ای‌وای... او را دیدم. آمده بود به بدرقه یک نویسنده گمنام. باید بودید و می‌دید که چقدر خجالت کشیدم و باید بودید و با دو تا چشم‌های خودتان می‌دید که چگونه او قلب‌ها را فتح می‌کند. مرا با ماشین آوردند تا پای پرواز و آفتاب نرزه، رسیدم تهران.

چند ماه بعد کتاب آماده شد. یک نسخه از متن را فرستادند حاج‌قاسم هم بخواند. چند روز بعد خبر دادند دست‌نوشته‌ای برایت آمده. رفتم و گرفتم. و ای‌وای... نوشته بود گریستم و خواندم. نوشته بود حاضرم تمام ثواب شب‌های عملیات کربلای پنج را با این کتاب عوض کنم... نوشته بود...

او فاتح سرزمین‌ها نبود، او سلطان قلب‌ها بود. به همین دلیل است که روزگار ما به قبل و بعد از او تقسیم می‌شود. و به همین دلیل است که آیندگان نام او را هم‌سنگ همهٔ سرداران ایرانی، از آریوبرزن و سورنا و بهرام چوبین تا ربیع‌علی دلاوری و میرزا کوچک‌خان خواهند دانست. سلام خدا بر او، در آن روز که متولد شد، آن روز که به شهادت رسید، و در آن روز که برانگیخته خواهد شد. که پایانی جز شهادت، ظلم بر او بود.



حاج قاسم ما؛ زنده است!

گل‌علی بابایی - حسین بهزاد

... القصه در این «زمانه‌ی پرنیرنگ» یک کشته به «نام»؛ به که صد زنده به «تنگ»

در ساعت یک بامداد جمعهٔ سیزدهم دی ماه ۱۳۹۸ در پی بارش موشک‌های پرتاب شده از زیر باله‌ی کرکسان دوزخی رژیم اَبَر تروریست ایالات متحده شیطان؛ نخل قامتِ بلندی در خاک عراق علی(ع) و حسین(ع) بر زمین افتاد که سرشاخه‌های بلند مروّت و مردانگی‌اش، دل آسمان را می‌شکافت و تا بی‌نهایت کهکشان‌ها امتداد می‌یافت.

قاسم سلیمانی؛ فرزند کویر بهشت‌آسای دیار کریمان و فرمانده همیشه خشکن سپاه قدس جمهوری اسلامی ایران، پس از عمری تکاپو و پیکار در راه خدا با هدف حمایت از مستضعفین و به خاک مالیدن پوزه پلشت تروریست‌های دست پرورده‌ی مثلث آمریکایی-عبری-وهابی در جبهه‌های غرب قاره کهن، سرانجام سیاوش‌وار در دل آتش، بر خاک شهادت بوسه زد.

نوشتن درباره چنان تهمتی که آوازه‌ی فتوحات و دلاوری‌هایش از مرزهای ایران‌زمین عبور کرده و در چارگوشه‌ی این سیاره، او را به چهره‌ای نام‌آشنا برای دوزخیان زمین مبدّل کرده بود، کار آسانی نیست.

در رثای جوانمرد سلحشوری که تنها یکی از هزاران خدماتش به انقلاب الهی مردم ایران در طول فرماندهی ۲۰ ساله وی بر سپاه قدس، تحقق آرمان بسیج جهانی مستضعفین و در نتیجه‌ی آن، امحای خطرناک‌ترین دمل‌های چرکین دست‌پرورده‌ی دولت‌های تروریست‌پرور ایالات متحده، رژیم رو به زوال صهیونیستی و متحدین وهابی-خلیجی آنان یعنی خلافت سفیانی صهیونیستی داعش از قلب بلاد اسلامی بود... آری؛ نوشتن در رثای چنین اعجوبه‌ای، کاری است بسیار جان‌فرسا.

در این روزهای خطیر و دردناک پس از شهادت سردار جهانی انقلاب ظفرنمون ملت ایران؛ تنها این تسلّی خاطر برای مردم داغ‌دیده‌ی میهنش -میهنی که وسعتی داشت از درّه کشمیر مظلوم، تا دره‌ی سند پاکستان، از کابل و بامیان و هرات تا سواحل خزر و بحر عمان و خلیج فارس ایران‌زمین و از کوفه و سامرا و نجف و کربلا و موصل، تا تدمر و دیرالزور و دمشق و بیروت و بقاع و از جنوب لبنان؛ تا بیت‌المقدس و غزه- بس که بگوئیم قاسم سلیمانی نه تنها در جهان باقی، بلکه در همین سرای سپنجی نیز، تا جاودان زنده و برقرار مانده است. سردار سپاه ثارالله(ع)؛ امروز بیش از تمامی روزهای گذشته حیات دنیوی‌اش در تپه ماهورهای دشت عبّاس و ساحل کرخه نور، در بیابان تشنه کوشک و بلندی‌های سوما و جلگه‌های شرجی کارون و اروند و شبه‌جزیره فاو و دشت شلمچه، زنده است و با شقایق‌های وحشی فکه؛ هم‌نفس و هم‌سایه.

سپهدار سپاه قدس؛ امروز در یکایک خطوط عملیاتی و محورهای نبرد تمام عیّار ملّت‌های مستضعف غرب آسیا، در هُرم گرمای نبرد رزمندگان بسیجی مردمی عراق با تهمه‌ی روسپاهان تکفیری تحت‌الحمایه‌ی کاخ دیوسپید، در هیجای پیکار دلیران دفاع وطنی سوریه و هم‌رزمان تروریست‌ستیز ایشان در مقاومت لبنان، فاطمیون و حیدریون و زینیون، حاضر است و ناظر به فتوحات پی‌درپی آنان. نفس‌های مردانه‌ی اوست که در سرخی پرچم‌های برافراشته به نشانه‌ی کین‌خواهی مستضعفین زمین بر فراز گنبد‌های زرین مرقد‌های حضرت ابی‌الأحرار(ع) و علمدار رشیدش ابی‌الفضل‌العباس(ع) و نیز در پرچم افراشته بر گنبد ام‌المصائب حضرت زینب کبری(س)، به گرمی می‌دمند و بر تمامی قایلیان حاکم بر این سیاره نهیب می‌زنند که؛ پرچم هابیلیان کماکان بالا است.



ایستاده بودیم و منگ سر و صدای شهر بودیم. در آن لحظات سنگین و طولانی، غربت را با تمام وجود حس می کردیم. واقعا در مانده بودیم و نمی دانستیم چه باید بکنیم.

باید کاری می کردیم. اصلا آمده بودیم کاری بکنیم. روزگار سختی بود. پدرانمان مقروض دولت بودند. وام کشاورزی گرفته بودند اما حالا نمی توانستند پس بدهند. شب‌ها از غم این که روزی آدم‌های دولت بریزند و پدرانمان را دستگیر کنند و ببرند زندان، خوابان نمی برد و یاد چنین روزی دلمان را خالی می کرد.

پدر من نهصد تومان بدهکار بود و پدر احمد پانصد تومان. حال ما آمده بودیم به شهر غریب تا کار کنیم.

احمد گفت: قاسم بیا عهد ببندیم تا وقتی که یک پول در ست و حسابی جمع نکرده ایم به در نگریم! دست همدیگر را فشردیم. سپس یا علی گفتیم و وسایلمان را برداشتیم و راه افتادیم.

در کوچه پس کوچه‌های خیابان ناصری اتاقی اجاره کردیم ماهی پانزده تومان. صاحبخانه‌امان پیرزنی بود به نام آسیه. مستأجر دیگری داشت به نام معصومه که او هم پسر کوچکی داشت به اسم مهدی. سیزده سال بیشتر نداشتیم جثه‌ایمان آن قدر کوچک و نحیف بود که به هر کجا می رفتیم کار بگیریم قبولمان نمی کردند. تا این که در خیابان خواجه که آن زمان در انتهای شهر بود، مدرسه‌ای می ساختند و ما را نیز به کار گرفتند با روزی دو تومان!

برفی که در سال پنجاه به کرمان بارید مشهور است. تا آن روز هشت ماه بود که از آمدن ما به کرمان می گذشت. حالا دیگر سیصد تومان من داشتیم و سیصد و پنجاه تومان هم احمد. گمان می کردیم به عهدمان وفا کرده ایم و حالا وقتش است که سری به پدر و مادرمان بزنیم.

شوق دیدار خانواده، ما را به بازار کشاند و حدود هفتاد تومان خرید کردیم. طوری که برای همه بستگانمان یک تکه سوغاتی خریده بودیم.

صبح رفتیم به گاراژ و با اتوبوس تا دو راهی «بزنجان» آمدیم. از آنجا به این ور، دیگر ماشین کار نمی کرد و ما چهل و هفت کیلومتر راه در پیش داشتیم.

تا چشم کار می کرد برف بود و برف. دو مرد مسافر را بری جلو افتادند و ما با احتیاط پاهایمان را جای پای آنها گذاشتیم و کشیده شدیم اما به فکر چاره اساسی تر بودیم. راه طولانی بود، برف سنگین بود و عمر روز زمستانی کوتاه و ما باید غروب به خانه می رسیدیم.

گفتند: در چنین اوضاعی تنها «پهلوان» است که می تواند رانندگی کند. آواز او را شنیده بودیم. شنیده بودیم مرد تنومندی است که با دندان گاو و خر را از جا بلند می کند.

در خانه اش رفتیم. ابتدا هر چه آن دو همراه ما، اصرار کردند قبول نکرد و گفت: از جانم که سیر نشده‌ام! اما ناگهان پذیرفت. قرار شد در قبال نفری پنج تومان ما را تا بالای تپه‌های رابر برساند.

پشت جیب که نشستیم باز هم امید به زندگی در دل‌هایمان زنده شد و در خیالمان پدر و مادرمان را می دیدیم که خوشحالند. پهلوان از پیچ‌ها و چاله - جوله‌ها می گذشت. ماشین که گیر می کرد، لازم نبود ما دست بزنیم خودش جیب را از جا می کند و می گذاشت کنار!

وقتی که رسیدیم به مقصد و کرایه‌اش را دادیم، به رابری‌ها گفت: خیال نکنید من برای این بیست تومان بیرون آمدم!

به ما اشاره کرد و گفت: فقط به خاطر این دو نفر بود. الان هم سن و سال‌های اینها زیر کرسی خوابیده‌اند و تازه پدر و مادرشان دلواپسند که یک وقتی سرما نخورند.

الان وقت استراحت و بازی اینهاست نه در ولایت غربت کارگری کردن. تف بر این روزگاری که بر ایمان ساخته‌اند!

هفده کیلومتر از رابر تا ده راهم پیاده آمدیم و تازه داشت چراغ خانه‌ها روشن می شد که ما رسیدیم. وقتی خبر در ده پیچید، ولوله‌ای شد و تا پاسی از شب مردم با ما بودند و خوشحالی می کردند. ده، دوازده سال بعد ما باز هم پهلوان را دیدیم. او به جبهه آمده بود تا خدمتگزار رزمندگان اسلام باشد.

به گمانم یکی از روزهای ۷۴ بود یا شاید هم ۷۵. شب، آقای سرهنگی با منزل تماس گرفت و گفت فردا ۷ صبح چند نفری از کرمان می آیند و می خواهند راجع به برگزاری کنگره شهدای لشکرشان با ما مشورت کنند. صبح میهمانان آمدند. سه نفر بودند و یکی از آن سه، حاج قاسم سلیمانی بود که من نخستین بار بود نامش را می شنیدم و چهره اش را می دیدم. بعد از گفتن قصد و قرضشان از آمدن به دفتر ادبیات و هنر مقاومت حوزه هنری و استقبال ما، سخن به شهید حسن باقری کشید که رفیق مشترک او و آقای سرهنگی بود. آقای مرتضی از قول کسی گفت: «حسن باقری، شهید بهشتی جبهه‌ها بود.» اما سردار با اندوه گفت: «آشتباه کرده. حسن، امام خمینی جبهه‌ها بود. اگر می ماند، پایان جنگ طور دیگری رقم می خورد.»

از قول و قرارهای آن صبح زیبا در دفتر آقای سرهنگی برای نگارش زندگینامه شهدای لشکر ۴۱ ثارالله، روزهایی خوش نصیب ما شد. آشنایی با قهرمانانی که هر چند گمنام بودند و هستند، اما هر یک ستاره‌ای اند که لابد در آن روزهایی که خداوند مقدر کرده است، پرتو افشانی خواهند کرد. دل‌ها را خواهند ربود و به سوی معبود رهنمون خواهند کرد؛ چنان که یکی از آن‌ها خود قاسم سلیمانی بود که سال‌ها بعد درخشید و جهانی را میوه نورافشانی خود کرد.

القصة، به کرمان رفتیم و با حدود سی بسته کارتن محتوی مطلب و مصاحبه در باره سرداران شهید آن سامان برگشتیم. مسئولیت تقسیم کارها بین نویسندگان با من بود. بعضی بسته‌ها کم حجم بودند و بعضی‌ها لبریز از مطلب، می توانستم یکی از آن پر و پیمان‌ها را برای خودم کنار بگذارم که به نظر می آمد دستم برای نوشتن کتابی پرمغز و پرحادثه باز باشد، اما احساس کردم این نامردی است! خداوند بر دلم انداخت قرعه کشی کنم. نام هر سی شهید را در کاغذهای کوچکی نوشتم و چشمانم را بستم و یکی را برداشتم. چشمم به اسم «شهید احمد سلیمانی» روشن شد که از قضا کم حجم ترین بسته مربوط به همو بود! هنوز نمی دانستم خداوند چه رزق مبارکی نصیبم کرده است. چه می دانستم این قرعه زیبا من را به روستای «قنات ملک» شهر «رابر» خواهد برد و میهمان سلیمانی‌ها خواهد کرد؟ پیش از این فکر می کردم این که خدا به موسی فرموده است: «من تو را برای خودم آفریده‌ام» فقط مخصوص موسی است، اما فهمیدم این قصه سر دراز دارد!

شهید سردار احمد سلیمانی پسر عموی قاسم سلیمانی است که از کودکی باهم بزرگ شده بودند و با هم بودند تا مهر ۶۳ که روح احمد در بلندترین نقطه ارتفاعات میمک به آسمان پر کشید. حاج قاسم ابایی نداشت بگوید که احمد معلم او بوده است. او نیز مانند حاج قاسم، چیزی از خود نگفته بود و در جبهه در مقام اطلاعات عملیات و جانشین ستاد لشکر، سعی کرده بود دیده نشود. حاج قاسم به من گفت: «ما هم در گفتن در باره احمد کوتاهی کرده ایم.» کتاب «ریشه در آسمان»، حاصل تلاش من برای روایت بخشی از زندگی شهید احمد سلیمانی بود که در سال ۱۳۷۶ چاپ شد.

امروز در فراق سردار شهید اسلام حاج قاسم سلیمانی، کتاب را ورق زده ام و قطعه کوتاهی از خاطرات آن شهید با احمد را که مربوط به سال ۱۳۵۰ می شود، تقدیم حضور ارادتمندان آن شهدا می کنم. به گمانم این قدیمی ترین خاطره‌ای است که تاکنون شهید قاسم سلیمانی از زندگی خود گفته است: ریشه در آسمان! نزدیک ظهر بود که مینی‌بوس وارد کرمان شد و کنار میدانی نگه داشت. مسافران با عجله ریختند پایین. شاگرد راننده جلدی روی باربند رفت و از همان بالا وسایل را پایین انداخت. در میان انبوه دبه‌های ماست و گونی‌های کشک و ... دو بسته رختخواب هم بود که برای ما بود. لحظاتی بعد نه خبری از مینی‌بوس بود و نه نشانی از مسافران. تنها آن دو بسته رختخواب بود که ما دو نوجوان در کنارش





زیباترین...

محمدرضا بایرامی

گفت: "باید راه ما را ادامه بدهید. من تا پای دژ بیشتر با شما نیستم، آن‌جا می‌افتم و شهید می‌شوم."

همه با تعجب نگاهش کردند...

گفت: "عملیات سختی خواهدبود.من زیردژ خواهم افتاد.شما بر جنازه‌ام پا خواهید گذاشت و دژ را فتح خواهید کرد..."

گفت: « حسین، برادرم ،چه بخواد و چه نخواهد، شهید خواهد شد»...

گفت: «تجیمان، سید کاظم و برادرش، مهدی امراللهی و غلام نهویی هم شهید می شوند»...

گفت: «جواد کامرانی و عباس علیزاده زخمی می شوند»...

گفت: «رضا قربانی، محمود حسن زاده، دو دوست با وفا، با هم شهید می شوند»...

گفت: «نمره نه شهید می شود و نه مجروح!»...

سه دهه پیش بود. داستان زندگی حاج علی محمدی پور را می‌نوشتیم. (که اکنون در "سگانه‌ای برای یگانه‌ی نیستان باز نشر شده) شهیدی از روستای "دقوق آباد" نوق رفسنجان. از بچه‌های تیپ و بعد هم لشکر ۴۱ ثارالله. حاج علی آدم عجیبی بود. نه تنها چگونگی شهید شدن خود که عاقبت برخی از دوستان دیگرش را هم پیش بینی کرده بود. ریز به ریز. و همان هم روی داده بود.

آن وقت‌ها، رئالسیم جادویی در اوج خود بود. هنوز یک دهه از "نوبل" گرفتن "مارکز" نمی‌گذشت. من هم "صد سال تنهایی" را خوانده بودم. بدم نمی‌آمد برخی کارهایم رگه‌هایی از این سبک را داشته باشد. برای همین هم وقتی مثلا داستان زندگی "مصعب بن عمیر" یعنی همان اشراف‌زاده قهرمان مکی را می‌نوشتیم (با عنوان "به کشتی نشسته")، تاکید می‌کردم روی صحنه‌ای که در منابع کمی نقل شده بود اما برای من جذاب بود آن وقتی که می‌خواهند بر جنازه‌اش نماز بخوانند و لکه ابری می‌آید و سایه می‌اندازد روی جمع و مراسم. مصعب مردی بود که در "أحد" گول مال دنیا را نخورده و به جمع‌آوری غنایم مشغول نشده و مسؤولانه سعی کرده بود تنگه را نگهدارد. "این قیمته" نامی اما حمله کرده و دست راست پرچمدار را قطع کرده بود. مصعب پرچم را با دست چپ و بعد هم با سینه نگه داشته بود تا زمان شهادت و با آخرین توان خود، مردی چنان رشید و برومند که وقتی سعی می‌کردند با عبا، روی و موی او را ببوشانند، پاهایش بیرون می‌ماند و وقتی بر آن می‌شدند پا را کفن کنند، سر! گویی سرداری بود از داستان دیگر مارکز، یعنی "زیباترین غریب جهان"؛ مردی با غرور به استقبال مرگ رفته، در حالی که چنان رشید و بزرگ و عظیم است که نه روی تختی جای می‌گیرد و نه توی اتاقی. مردی که زنان دهکده، تمام گل‌های پیرامون را جمع کرده و روی جنازه‌ی او می‌ریزند تا باشکوه‌ترین سوگواری جهان را برایش بگیرند و چون حتی نامش را هم نمی‌دانند، برایش اسم گذاشته و از آن خودش می‌کنند مردی را که " گناه او نیست که آن قدر زیباست!" باری، بر اساس اسناد و مدارک و گفته‌ها و خاطره‌ها، زندگی شهید را مرور می‌کردم تا داستانم را بنویسم. رسیدم به کربلای ۵. گفته شده بود که حاج علی ۷۰ تانک عراقی را در طول عملیات شکار کرده! من تجربه‌ی سربازی را داشتم و هرچند به سوی تانکی تیراندازی نکرده بودم اما به عنوان اسلحه‌دار، آن قدری آربی، جی زده بودم که بدانم شلیک پی در پی، چگونه بعد از مدتی، نه تنها گوش که مغز را هم تا حدودی از کار می‌اندازد. علاوه بر آن، به نظرم می‌آمد باید به ۷۰۰ تانک شلیک کنی تا بتوانی ۷۰ تای آن‌ها را منهدم کنی. به هر حال، گاه گلوله به هدف نمی‌رسید و یا به شنی می‌خورد و کمانه می‌کرد و ... کل ده لشکر زرهی آن موقع عراق هم نمی‌توانست این همه تانک وارد شلمچه کرده باشد. مطلب را کنار گذاشتم. ولی با کمال تعجب دیدم در خاطرات دیگر هم به همین موضوع اشاره شده! عجب شانسِی! آیا می‌توانست واقعیت باشد؟ بعید بود! به هیچ وجه طبیعی به نظر نمی‌رسید. در نهایت اما، از آن استفاده کردم. تاکید راوی‌ها، گویی تکلیف را از من ساقط کرده بود. استفاده کردم، هرچند ناراضی! متولی چاپ و نشر کتاب، کنکره‌ی کرمان بود. داستان رفت آن‌جا، اما گیر کرد، معطل شد! دور از انتظار! دلپش را از آقا مرتضی – که به نوعی دبیر مجموعه بود – پرسیدم. گفت کار کمی به مشکل خورده!

پرسیدم چه نوع مشکلی؟!

گفت از لحاظ داستانی اشکال‌هایی گرفته‌اند.

پرسیدم کی گرفته؟

گفت سردار سلیمانی!

باور نکردم. احتمالا دوستان کنکره از منظر تفویض و برای محکم کاری و از رو بردن من، اسم ایشان را به میان آورده و به آقا مرتضی هم گفته بودند. مردی که یک سر داشت و هزار سودا، کی می‌رسید که داستان مرا بخواند؟ آن موقع‌ها گمانم سردار هنوز فرماندهی نیروی قدس نشده بود، اما بسیار محبوب و مقبول بود به خصوص در کرمان؛ طوری که به قول آقا مرتضی، استان روی کاکلش می‌چرخید. اما به هر حال، نظامیان، در مورد ادبیات و نوع نوشتن من نه تنها "نظر" که "نقد" داشتند!

این قابل قبول نبود. حتی از سوی خود سردار!

جوان بودم و سر کش. برای همین هم سریع گارد گرفتم: همان‌طور که اگه حرف جنگ باشه، ما پشت سر ایناییم و چون و چرا نمی‌کنیم؛ اینا هم باید بدونن داستان و داستان‌نویس حریم و حرمت داره و رعایت کنن و احترام بذارن به تخصص ما. اگه فرماندهی اون عرصه اونا هستن، فرماندهی این عرصه مااییم. به کارشون احترام می‌ذاریم و اونا هم باید به کار ما احترام بذارن و خرده فرمایش نکنن!

گمانم چنان تدرافته بودم که آقا مرتضی دیگر از منتقل کردن جزئیات اشکال‌ها منصرف شدو یا آن‌را به وقتی

دیگر گذاشت. اما مدتی بعد نامه‌ای رسید. این بار به راستی، از خود سردار، پیامی بود بسیار صمیمی و با این مضمون: من این شهیدی را که در باره‌اش نوشته‌ای، از سالیان سال پیش می‌شناسم. با هم بزرگ شده‌یم، با هم به جنگ رفته‌یم، با هم در منطقه بوده‌یم، با هم در عملیات شرکت کردیم...

من شب تا صبح نشستم و کتاب تو را خواندم و گریه کردم و گریه کردم. من دست شما را می‌بوسم، اما شهدای ما خودشان به اندازه‌ی کافی بزرگ هستند. لازم نیست در موردشان اغراق کنیم...

به یک‌باره خیس عرق شدم و شرمنده. به دلایل مختلف. یکی این‌که برخلاف تصورم، سردار نه تنها کارم را به دقت خوانده بود که مرا با الفاظ بسیار متواضعانه هم مورد خطاب قرار داده بود. در همان موقع هم او به عنوان یکی از قهرمانان جنگ، بسیار نامی بود و من به عنوان نویسنده، گمنام گمنام. نه برخی از آثارم به زبان‌های دیگر ترجمه شده بود و نه جایزه‌ی مهمی گرفته بودم. هیچ هیچ!

دیگر این‌که به اشکالی اشاره کرده بود بسیار به جا و اساسی ! و همه‌ی این‌ها به زبانی درست و غیر برخوردنده، به نویسنده منتقل می‌شد. لحن نامه، به شدت مرا به فکر فرو برد. کم‌کم به چیز مهمی پی می‌بردم. پیش از آن، همواره برایم سوال بود که راز قدرت و موفقیت مردانی مثل قاسم سلیمانی در چیست؟ او نه به دانشگاه جنگ رفته بود و نه مطالعات عمیقی کرده بود در این زمینه؛ با این حال، توان سازماندهی بسیار بالایی داشت و حرفش را همه می‌خواندند. آن هم با جان و دل! اما چرا؟

اگر به عنوان متولی زندگی داستانی شهید محمدی‌پور، به من دستور داده بود که باید فلان اصلاحات را انجام بدهی، بعید نبود که جواب تند ی بدهم. اما ایشان حتی خواهش هم نکرده بود. بلکه گوشه‌ای از دلش را در نگاه به موضوع، به روی من گشوده بود.

به زودی – و با نقل قول‌هایی دیگر – دریافتم راز موفقیت سردار در برخورد ساده، صمیمی و بی‌تصنع اوست. دیگر شک نداشتم در این مورد. او با رفتارش – که گمانم روان‌شناسی بسیار عمیقی در بطن آن نهفته بود – همه را به نوعی نمک‌گیر عاطفی می‌کرد. باب دوستی را باز می‌کرد و نه رابطه‌ی کاری را. دست از لجبازی و یک‌دندگی برداشته بودم. به دوستان گفتم "اصل خبر" را به من برگردانند.

پرسیدند برای چه؟

گفتم اصلاح می‌کنم، حتی اگر موافق هم نباشم.

دور موارد مشکل‌دار، خط کشیده بودند. به سرعت همه را درست کردم و بازگرداندم. کار به زودی چاپ شد. از همه بیشتر، صحنه‌ی پایانی‌اش را دوست داشتم:

" نفرات گردان به سختی از شیب دژ بالا می‌رفتند و گاهی لیز می‌خوردند و برمی‌گشتند سر جای اولشان. یکی داشت نزدیک می‌شد. مهدی کلاه غواصی‌اش را کشید روی صورت علی تا او شناخته نشود. «این کیه افتاده؟»

مهدی و محمدی نسب نمی‌دانستند در جواب سید کاظم چه بگویند. سید کاظم کنار جنازه نشست. به سختی گفت: «این حاجی نیست؟!»

دیگر نمی‌شد موضوع را پنهان کرد. مهدی گفت: «خودش است.»

سید کاظم نشست کنار علی. خیره شد به او. گفت: «پس علی از من جلو زد!»

و برگشت طرف مهدی و محمدی نسب.

«شما بروید جلو! من کمی همپای حاجی می‌مانم. تنها یمان بگذارید!»

هر دو راه افتادند. زمین زیر پایشان می‌لرزید. صدای انفجار گلوله‌های مختلف، لحظه‌ای قطع نمی‌شد. منورها «کوکو» می‌کردند. انگار کسی را صدا می‌زدند؛ گلوله‌های توپ غرش کنان هوا را می‌شکافتند و از بالای سرشان می‌گذشتند؛ خمپاره‌ها سوت می‌کشیدند؛ تیربارها چه‌چه می‌زدند؛ اما هیچ کدام نمی‌توانستند صدای ضعیفی را که لحظاتی پیش شنیده بودند، ببوشانند.

«یا مهدی! یا مهدی!»

انگار همه چیز داد می‌زد یا مهدی، انگار همه جاداد می‌زد یا مهدی انگار هر صدا، تنها انعکاسی بود از صدای علی. «یا مهدی!»

مهدی بی‌اختیار داد زده بود. نه، نمی‌توانست پیش از یک خداحافظی جانانه، از علی دور بشود. باید راه را ادامه می‌داد. باید می‌رفت به سوی کانال پرورش ماهی؛ خط سومی که علی آن همه روی تسخیر آن تأکید داشت. این‌ها را می‌دانست. خوب هم می‌دانست. اما چگونه می‌توانست به این راحتی‌ها از یار چندین ساله‌اش دور بشود؟ تصمیم گرفت، پیش از ادامه راه، یکبار دیگر علی را ببیند. برگشت طرف دژ. از مقابل نفرات مختلفی گذشت و خودش را رساند بالای دژ. چشم دوخت به آن سو و از صحنه‌ای که می‌دید، برجا خشک شد: جنازه‌ای زیر پا افتاده بود. آن‌هایی که از آب بیرون می‌آمدند، برای اینکه لیز نخورند، پا می‌گذاشتند روی جنازه و خود را می‌کشیدند بالای دژ. این همان صحنه‌ای بود که علی همیشه حرفش را زده بود.

«یاشار کمال» نویسنده‌ی توانای ترکیه، رمانی دارد به نام «ارباب‌های آقچاساز». در این رمان او از چیزهایی سخن می‌گوید که زمانی بوده‌اند و بعد از بین رفته‌اند. نویسنده در پایان هر فصل، با جملات حسرت‌بار و تکرار شونده‌ای – همچون ترکیب‌بند و یا موتیوی – تاسفش را از این فقدان ابراز می‌دارد: آن مردان نیک بر آن اسب‌ها نشستند و رفتند و رفتند و رفتند!

باری، همواره مردان خوب می‌روند و مردان باقی‌مانده را گاه برق جذاب غنایم می‌فرید.

غنیمت شیرین است و یا مفت! ناگهان به دست می‌آید و می‌تواند وضع و حال آدم را از این رو به آن رو بکند. از برند حضور در احد هم می‌توان استفاده کرد و خیلی چیزها به دست آورد و گاه حتی اسیر شهوت بی‌پایان مال و قدرت و مکتند شد و به هیچ کس و هیچ چیز فکری نکرد. بی‌شک دل ما از این افراد خونین است. وضع و حال فعلی و ناامیدی و بی‌آیندگی خود را حاصل عملکرد بخشی از این افراد می‌دانیم. فساد اداری، سیاسی، فرهنگی، بر کشیدن هم باندی‌ها و اقوام و فرو کوبیدن و راندن شایستگان و ... اما علمدار دست بریده را نباید از یاد برد و نباید قربانی اختلاف و دل‌چرکینی از برخی دیگر کرد، به خصوص در وقتی که پای اصل و منافع ملی به میان می‌آید، آن هم در مقابل شقی‌ترین و نفرت‌انگیزترین آدم‌های روی زمین؛ سرخروی (قان‌اوزلی" یا شرور به تعبیر"مردگان باغ سبز") زشت خوی دروغ‌گویی که حتی به "کودکان پروانه‌ای" هم رحم نمی‌کند و از رسیدن دارو به بیماران بد حال هم جلوگیری می‌کند همانند آن‌هایی که راه آب را بستند! نظام بی‌شک بی‌تبییری‌ها و اشکال‌های متعدد دارد که بخشی از حال و روز فعلی ما نتیجه‌ی آن است. اما یادمان باشد، همان‌گونه که بر بخش‌های دارای اشکال می‌آشوبیم، باید از بخش‌های درست هم دفاع کنیم تا مبادا از بغض معاویه، حب علی را هم فراموش کنیم و نگاه به منافع ملی را.

اکنون زیباترین شهید ما و بلکه جهان، همچون مصعب ابن عمیر، با دست و پایی قطع شده به خون خود غلتیده. ترور شده و عجا که ترور یست هم خوانده می‌شود با وقاحت تمام! همه سوگواریم برای مردی اسطوره‌ای که بدون آلودگی و ابتلا، همچون برخی دیگر، به دنبال جمع‌آوری غنایم نفت و تنگه‌ی احد را رها نکرد و مردانه و حماسی و اساسی، بر سر پیمان و مرزداری ماند. نگهبانی چنان زلال و بزرگوار و عاطفی و دوست داشتنی که سه دهه پیش برای نویسنده‌ی گمنامی نوشت من دست تو را که در باره‌ی شهیدی قلم زده، می‌بوسم و کاش حالا می‌دانست آن نویسنده خیلی دوست دارد بر دست و پای این «آخرین نسل برتر» بوسه بزند، اگر که بشود، اگر که بتوان! افسوس!



قهرمان و صدق‌قهرمان محسن کاظمی

تاریخ همواره درگیر دوگانه: خیر و شر، نیکی و پلشتی، خوبی و بدی، نور و ظلمت، زشت و زیبا، عشق و نفرت بوده است، و مورخان صفحات تاریخ را در زیر دست و پای این دو نیروی مثبت و منفی می‌نوشته‌اند. طیفی را نیروهای اهریمنی و طیف دیگر را نیروهای اهورایی به سوی خود می‌کشیده‌اند. مقوله ثنویت خیر و شر همواره موضوع مورد بحث اندیشمندان اعصار مختلف بوده است. مرحوم علامه طباطبایی مفسر بزرگ قرآن کریم خیر را امری ذاتا مطلوب و شر را امری ذاتا نامطلوب معرفی می‌کند.

در تقابل دیرین این دو نیرو، قهرمان و صدق‌قهرمان زاده می‌شود. قهرمان محافظ جامعه است و صدق‌قهرمان مخرب. آرام و قرار قهرمان در گرو قرار و آرامش جامعه است؛ اما صدق‌قهرمان در پی ایجاد آشوب برای دیگری است تا باطن ناآرام خود را بیارامد، ولی هرگز نمی‌تواند.

در درون قهرمان خدا می‌خلد و در باطن صدق‌قهرمان شیطان. قهرمان فرمان از خدا می‌برد و برای رضای خلقتش رنج، هجر و جهاد به جان می‌خرد. صدق‌قهرمان در فرمان ابلیس است و آتش به خرمن مردم می‌اندازد. قهرمان در سازندگی نسل‌ها است، صدق‌قهرمان نسل‌کشی می‌کند. قهرمان بر دشمن جوانمردانه می‌تازد و صدق‌قهرمان ناجوانمردانه از قفا بر دوست تیغ می‌کشد.

صفحات خون‌بار تاریخ را صدق‌قهرمانان با سفاکی و سبعیت خود رقم زده‌اند، و صفحات انسان‌ساز تاریخ از خون‌های ریخته شده قهرمانان سرخ‌فام است. بنگرید به برخی از این صفحات در: تاریخ صدر اسلام، حماسه عاشورا، صفحه حملات اغوزها و مغولان، جنگ جهانی اول و دوم، جنگ هشت ساله عراق و ایران. به یاد آورید در سویی آتیلاها، نرون‌ها، اسکندر‌ها، ابوسفیان‌ها، معاویه‌ها، یزیدها، و هیتلرها و ... و در سویی دیگر آریوبرزن‌ها، سورناها، علی‌ها، ابوذرها، سلمان‌ها، مقدادها، عمارها، مالک‌ها، عباس‌ها، حسین‌ها، همت‌ها، باکری‌ها، خرازی‌ها، صبادها، حججی‌ها، سلیمانی‌ها و ...

از چه روی این صف‌کشی و هم‌آوردی رخ می‌دهد؟ صدق‌قهرمان در پی نفسانیات و از برای اطفای شهوت قدرت هر کاری را بر خود مجاز می‌داند و دست به هر فساد و جنایتی می‌زند تا به مقاصد شیطانی خود نائل شود. باطن صاف و زلال قهرمان را تحمل زور و جور صدق‌قهرمان نیست، رویاروی می‌ایستد، جان برکف می‌شود تا جامعه را از رذالت و پستی پاک کند. صدق‌قهرمان خون مردمان می‌مکد و چون ضحاک انسان‌ها را قربانی مارهای نفس خویش می‌کند، در عوض خون قهرمان فدیة به آرامش و حیات جامعه است.

قهرمان واجد خصایل الهی و انسانی است؛ قهرمان پهلوان است، شریک و غم‌خوار مردمان است، خود را به سختی می‌اندازد تا جامعه‌اش غم‌ناک نداشته باشد. او برای تأمین آرامش و صلح جامعه در نبرد با تبه‌کاری، تروریسم و جنایت است. او برای صلح می‌جنگد، بر خشونت خشم می‌گیرد و مرگش در شهادت است. اما صدق‌قهرمان نیم‌لقمه از دهان مردم می‌رباید، تزویر و ترور و جنایت پیشه می‌کند تا جهان را به نام خود کند، صفحه عمر صدق‌قهرمان با خودکشی، تیرباران، اعدام و گیوتین به پایان می‌رسد.

در سطور بالا و خلق و توصیف صفات قهرمان، نامی را می‌جویم؛ قاسم سلیمانی. قهرمانی پهلوان، که وجودش و تمام دنیای درون و برونش وقف اعتلای دین و کشورش است. او جنگید برای رفع استضعاف در منطقه، برای دفع خشونت داعش (شقی‌ترین انسان‌های عصر)، سلیمانی برای رفع خشونت از منطقه و برقراری صلح، آرام و قرار نداشت، و چون یک قهرمان خورش نثار خدا و خلق خدا شد و به شهادت رسید. سلیمانی چشم انتظار است، تا ایران اسلامی را رها از تلاطم‌ها، جنگ‌ها و در صلح و آرامش و مردمانش را در عبودیت و بندگی خدا ببیند، مردمانی سپاس‌گزار خداوند رحمان که حق زندگی کردن عطا‌شان کرد.

گفت در کوله‌ام خلوص و توکل بود

سردار سرتیپ پاسدار فتح اله جعفری

برای اولین‌بار در شهریورسال ۱۳۶۰، حاج قاسم سلیمانی را در گلف دیدم. درست وقتی که قرار بود علی هاشمی، عملیاتی تحت عنوان عملیات شهید رجایی و باهنر در کرخه‌کور انجام دهد. در آن زمان، مسئولیت ستاد عملیات جنوب بر عهده‌ی سیدرحیم صفوی بود، جانشین ایشان غلامعلی رشید و مسئول اطلاعات عملیات نیز حسن باقری بود. عملیات‌های محدود توسط این ۳ نفر کنترل و تأیید می‌شد. حسن باقری در حسینیهِ امام خمینی، جمع فرماندهان را برای اجرای این عملیات توجیه کرد.

بار دومی که حاج قاسم سلیمانی به گلف آمد در آستانه‌ی عملیات طریق‌القدس بود. در این مقطع نیز به عنوان فرمانده گردان نیروهای کرمان در تیپ ۲۵ کربلا به فرماندهی مرتضی قربانی برای توجیه عملیات طریق‌القدس به قرارگاه گلف آمده بود، در آن جلسه بیش از ۴۰ نفر از فرماندهان گردان‌های سپاه حضور داشتند، که به جرأت می‌توانم بگویم، امروز شاید فقط به اندازه انگشتان دست از آنها باقی مانده باشند. یکی از آن فرمانده گردان‌ها حاج قاسم سلیمانی بود.

پس از اجرای موفقیت‌آمیز عملیات طریق‌القدس و فتح بستان، سازمان رزم سپاه گسترش پیدا کرد و تیپ‌های جدیدی در سپاه تشکیل شد.

دی ماه ۱۳۶۰ حضور پرشور مردم در جبهه‌های جنگ، سپاه را برآن داشت که با تشکیل و سازماندهی تیپ‌های جدید، برای عملیات فتح‌المبین، آماده شوند. از جمله‌ی این تیپ‌ها می‌توان به تیپ ۴۱ ثارالله اشاره کرد. قاسم سلیمانی نیز به عنوان فرمانده تیپ ۴۱ ثارالله در جلسات گلف و کربلا شرکت می‌کرد، او فردی، ساکت، آرام و بسیارکم حرف بود.

سردار قاسم سلیمانی در خصوص تشکیل تیپ ۴۱ ثارالله می‌گوید: “من در عملیات طریق‌القدس زخمی شدم. بعد از زخمی شدن، حسن باقری در بیمارستان به عیادت من آمد. من هم در حالتی بودم که زیاد متوجه چیزی نشدم، اما ایشان آمده بود سرکشی کرده بود و سر زده بود و رفته بود. بعد مرا به گلف دعوت کرد و آمدم. ایشان خیلی استقبال کرد و به من گفت شما بیایید و یک تشکیلاتی برای بچه‌های کرمان راه بیندازید. اما قبل از این که تشکیلات بچه‌های کرمان را راه بیندازید، یک چند وقتی مسؤول خط شوش باشید. من هم بنا به توصیه ایشان گفتم آمده هستم هر کاری در این رابطه است را انجام بدهم. بعد بنا به دستور ایشان به خط شوش رفتم. چند وقتی در خط شوش بودم. ایشان مجدداً من را خواستند که البته کمتر از یک ماه طول کشید، حالا نمی‌دانم از همان روز به چه دلیلی بود که ایشان اصرار داشتند که من با این فاصله کم مسؤول خط شوش بشوم. به هر صورت من امر ایشان را اطاعت کردم. ایشان بعد من را صدا کردند که به گلف بروم. خدمت رسیدم و نشستیم صحبت کردیم. نگاه و صحبت ایشان از ابهت و استحکام خاصی برخوردار بود. در همان جلسه جذب ایشان شدم، یک نوع ارادت قلبی پیدا کردم. خیلی مسلط بود. گفت من می‌خواهم یک جبهه را به شما واگذار کنم که برای عملیات فتح‌المبین است، البته اسم عملیات مشخص نبود گفت برای یک عملیات. اسفند ۱۳۶۰ بود. آقای غلامعلی رشید و آقای جعفر اسدی که آن وقت در عملیات کار می‌کردند؛ هم بودند. آنها حرفی نزنند. اقتدار فرماندهی و سوابق درخشان ایشان را شنیده بودم، حالا بعد از گذشت ۱۶ ماه از جنگ خودم را در کنار حسن باقری می‌دیدم، ابهتش مرا گرفته بود، ساکت بودم و چهار زانو نشستم، سرم پایین بود و با دقت گوش می‌کردم که دقیقاً چه دستوری به من می‌دهند.

از گلف با حسن باقری، آقای جعفر اسدی و آقای غلامعلی رشید، چهار نفره به سمت دزفول حرکت کردیم. ماشین ایشان تویوتای قهوه‌ای رنگ بود. در مسیر حسن باقری در مورد تشکیل یک گروه از نیروهای کرمان صحبت کرد. از دزفول به پاعلم و از آن‌جا دامنه ارتفاعات، به دال‌پری رسیدیم. یک جلسه‌ای حسن باقری و غلامعلی رشید گرفتند. حسن باقری من را در منطقه بخوبی توجیه کرد و بعد هم به یک دیدگاهی بالای سر همان ارتفاعات دالپری برد. از آن دیدگاه جبهه دشت‌عباس و عین‌خوش و این عقبه تا موسیان دیده می‌شد. حسن باقری دوربین را چرخاند به سمت عقب و روی ارتفاعات، دوربین را روی هدف نگه داشت و به من گفت بیا پشت دوربین؛ از دریچه چشمی دوربین نگاه کردم، گفت این ارتفاعات را می‌بینید؟ گفتم بله. گفت به این منطقه چاه نفت می‌گویند؛ ارتفاعات چاه نفت. به آن‌جا برو و یک جبهه‌ای هست که باید تحویل بگیرید و فعالش کنید.“ اجرای عملیات فتح‌المبین و مأموریت تیپ ۴۱ ثارالله در کمرسرخ، اولین تجربه‌ی فرماندهی تیپ برای قاسم سلیمانی بود، هر چند در این تجربه با مشکلاتی در تأمین اهداف مواجه شد، اما عزم راسخ او برای

سازماندهی تیپ ۴۱ ثارالله در قرارگاه قدس، آن را برای شرکت در عملیات بیت‌المقدس و رمضان، آماده کرد. درعملیات رمضان، به دلیل عدم موفقیت، وضع به نحوی شدکه محسن رضایی فرمانده کل سپاه مجبور شد در جمع فرماندهان قرارگاه کربلا اعلام کند، چراغ‌ها را خاموش می‌کنیم و هر کدام از فرماندهان که نمی‌توانند بمانند، بروند. در آنجا اولین فرماندهی که برای تجدید پیمان، صحبت کرد، قاسم سلیمانی بود. در سال ۱۳۶۲ برای تقویت لشکر ۴۱ ثارالله همراه یک هیئت با مسئولیت سردار غلاملی رشید، سردار محمد باقری و شهید حسن تهرانی‌مقدم به کرمان رفتیم. در آنجا جلساتی برای تقویت این لشکر با حضور محمود اشجع فرماندهی سپاه منطقه، و قاسم سلیمانی برگزار شد. همان روز خبر پیدا کردیم، اولین فرزند حاج قاسیم سلیمانی متولد شده است؛ به همین خاطر، سردار غلامعلی رشید هدیه‌ای تهیه کرد و به اتفاق به منزل ایشان رفتیم. حاج قاسم از حضور آقای غلامعلی رشید و محمد باقری بسیار خوشحال شدند.

ماوچ‌توانایی و فرماندهی قاسم سلیمانی را در عملیات والفجر ۸ و فتح‌فاوشاهدبودیم. درهمان روز اول عملیات، گردان‌های خط‌شکن و غواصان لشکر ۴۱ ثارالله موفق به درهم‌شکستن مواضع دشمن شدند و به خورعبدالله رسیدند. سپس به اتفاق حمید عرب‌نژاد و با بیست دستگاه نفربر خشایار از نهر علی‌شیر و ارونه، عبور کردیم و به فاو رفتیم. حاج قاسم در محور پایگاه موشکی حضور داشت و نیروهایش را به سمت خورعبدالله هدایت می‌کرد. او در عملیات فاو به خوبی جنگید و با دقت و درایت، نیروهایش را هدایت کرد.

پس از آن، آماده‌ی عملیات کربلای ۴ شدیم، اما به علت توقف عملیات، وضعیتی پیش آمد که باید ۱۵ روز بعد در شلمچه وارد عمل می‌شدیم. به دستور فرمانده کل سپاه، قرار شد یک مانور مشترک، متشکل از لشکر ۴۱ ثارالله، تیپ زرهی ۳۸ ذوالفقار، تیپ ۳۳ المهدی و تیپ زرهی ۲۸ صفر در جفیر، اجرا شود. در این مانور زرهی سپاه، قاسم سلیمانی نیزحضور داشت و کل منطقه‌ی شلمچه، آماده‌ی مانور شد.

حاج قاسم سلیمانی با همان روحیه صداقت و سادگی در مانور مشابه شلمچه شرکت کرد و پس از آمادگی در منطقه‌ی شرق بصره، در عملیات کربلای ۵ وارد عمل شد و موفق شد پاسگاه کوت‌سواری و بوبیان را در شمال پنج ضلعی و شرق کانال ماهی به خوبی تأمین کند تا مرتضی قربانی بتواند به غرب کانال ماهی برود. قاسم سلیمانی همچون ستاره‌ای در دو عملیات والفجر ۸ و کربلای ۵ درخشید و به عنوان یکی از فرماندهان موفق جنگ، ظهور کرد. حضور مؤثر حاج قاسم سلیمانی در قرارگاه کربلا و خاتم الانبیل در دوران پایانی جنگ و پس از آن در منطقه‌ی شرق کشور، وی را به عنوان یکی از فرماندهان عالی رتبه‌ی سپاه مطرح کرد. به همین سبب در سال ۷۶ از سوی سردار سرلشکر دکتر سید رحیم صفوی ایشان به عنوان فرماندهی نیروی قدس، انتخاب و معرفی شد. در این مرحله، فصل جدیدی از زندگی این سردار دلاور سپاه اسلام رقم خورد. به یاد دارم در جلسه‌ی معارفه، اولین جمله‌ای که گفت، این بود: ”از ابتدا که وارد جنگ شدم دو ابزار مهم در کوله‌پشتی‌ام بود: ۱- خلوص، ۲- توکل. همیشه با این دو، خودم را آماده‌ی خدمت کرده‌ام.“

قاسم سلیمانی همواره در رکاب رهبر معظم انقلاب، به عنوان سرباز فداکار میهن و در قالب فرماندهی نیروی قدس سپاه، بسیار پخته و فهیم عمل می‌کرد، وی از نظر عملیاتی، انسانی شجاع، جسور و باتدبیر بود که با همین روحیه، موفق شد، خدمات ارزشمندی در نیروی قدس برای مقابله با دشمنان اسلام ارائه دهد. در کارنامه‌ی سردار شهید قاسم سلیمانی، می‌توان به مقابله با رژیم صهیونیستی و نابودی داعش در عراق و سوریه، اشاره کرد. قاسم سلیمانی، خالصانه عمل کرد؛ خدمت‌گزار مردم بود و در کنار مردم بود. امید است، خصلتِ مردمی بودن حاج قاسم، الگویی برای تمام مسؤولان کشور شود. خداوند به واسطه‌ی اعمال و کردارش به او عزت داد و محبوب شد. آنچه امروز حائز اهمیت است و شاید برخی از افراد، ناآگاهانه راجع به حضور وی در عراق، آن را مطرح کنند، این است که باید بیرسیم آمریکا در عراق، سوریه، افغانستان و کل منطقه چه می‌کند؟ آمریکا ۱۱ هزار کیلومتر تا بغداد فاصله دارد اما عتبات عراق، در قلب تک تک ملت ایران و مسلمانان جهان جای دارد. سران امریکا از فرهنگ عاشورایی بی‌اطلاعند. حرکت رزمندگان در تداوم راه حسین(ع) است. مگر میتوان کربلا و نجف؛ کاظمین و سامرا، مدینه و مکه را از ما گرفت.

خط سرخ شهادت در سپاه پاسداران انقلاب اسلامی از اولین روزهای پیروزی انقلاب شروع شد و تاکنون نیز ادامه دارد؛ به طوری که از آغاز تشکیل آن تاکنون، ۴۰ هزار شهید در راه اسلام، هدیه کرده است. اصولا پیمان بستن با سپاه، پیمان خون است و با شهادت فرماندهان بزرگ، رزمندگان فداکار، بسیجیان جان برکف، دهها حاج قاسم دیگر در این صحنه، حضور شهادتطلبانه خواهند داشت و این کلام امام خمینی بار دیگر عملی می‌شود که ملتی که شهادت دارد اسارت ندارد.





طلای پرعیار قاسم‌ها
سهیل کریمی

بعضی از آدم‌ها یک جوری محبوب می‌شوند انگار یک شبه ره ۱۰۰ ساله رفته باشند. این یک شبه رفتن هم البته مفت به چنگ نمی‌آید. شاید یک شبه باشد ولی همان اعتبار ۱۰۰ ساله پشتش است. محبوبیتش هم ماندگار است. نه از این محبوبیت‌ها که بعد از مدتی بنا به هر علتی می‌سوزد و می‌پرد. مثلاً به گذشته که نگاه می‌کنیم می‌بینیم در همین ایران خودمان بعضی‌ها مقطعی قهرمان شدند. برای‌شان سر و دست می‌شکستند و روی دوش می‌گرفتندشان. از بعضی شاهان کشورگشایان که هر کدام در دوره‌ی خودشان جز کشورگشایی توأم با کشتار و جنگ و ضرب و زور، نفع دیگری برای ایران نداشتند –حالا اگر همان کشورگشایی توأم با ضرب و زور را نفع بدانیم!– که بگذریم در دوره‌ی مشروطیت از این قهرمان‌های محبوب مقطعی به وفور یافت می‌شد. طرف به نام خدا و خلق کلی بیا و کیا پیدا می‌کرد و با استبداد می‌جنگید و استثمار و استعمار را به چالش می‌کشید، بعد مشخص می‌شد نه خدایی در کار بوده و نه خلقی. از این استبداد هم شیفت می‌شد روی یک استبداد دیگر و اسناد وابسته‌گی‌اش هم با سفارت فلان، بیرون می‌آمد. یا آن یکی که با پرچم ملی‌گرایی یا به میدان می‌گذاشت و بعد می‌دید چه جاهایی که ملیت و حریت را با هم نفروخته. این شاه آخری هم که هنوز هم پاله‌گی‌هاش به سرش قسم می‌خورند کم از این شیرین کاری‌ها و پفکی بزرگ شدن نداشت. می‌گفت برای مبارزه با جریان به زعم خودش سرخ و سیاه انقلاب سفید راه انداخته بعد می‌دید در لای و لوی انقلابش یک سگ اجنبی شرف دارد به یک آزاده‌ی ایرانی.

بعضی از آدم‌ها یک جوری محبوب می‌شوند انگار یک شبه ره ۱۰۰ ساله رفته باشند. نمونه‌اش قهرمان‌های دفاع هشت ساله‌مان. یا همین بچه‌هایی که در محور مقاومت، خاک‌ریزهای دفاعی‌مان را تا بیش از هزار کیلومتر آن‌ورتر و دیوار به دیوار خانه‌ی غصبی دشمن قسم خورده‌مان بردند. شیران روز و زاهدان شب. مو لای درز ایمان‌شان نمی‌رود. انگار معصوم علیه‌السلام برای دشمنان آن‌ها گفته باشد که «دشمن ما اهل بیت نمی‌شود مگر ولد الزنا».

حاج احمد متوسلیان را ببینید. یا ابراهیم همت. یا حسن باقری. یا ابراهیم هادی. یا عبدالحسین برونسی یا خرازی و یا باکری‌ها و دستواره‌ها و الباقی شهدای نام‌آور جهان اسلام. این‌ها اعتبارشان را در آنی به دست آوردند که حیات دوباره پیدا کردند. احمد متوسلیان و همت و باقی ستارگان آسمان انقلاب در حیات ظاهری‌شان فقط بین همان‌ها که باهاشان حشر و نشر داشتند شناخته می‌شدند ولی وقتی آسمانی شدند، هر که آوازه‌شان را شنید، شیفته‌شان شد. این‌ها فرماندهان شهرنشین و ستادهای کیلومترها دور از خط تماس با دشمن نبودند. این‌ها خود خط‌شکن بودند. فرماندهانی که پیش‌قراول خیل لشکریان‌شان، به دل دشمن می‌زدند و هنوز هم اسم‌شان پیشاپیش رزم‌آوران معارک جهانی، لرزه به اندام عدوان‌شان می‌اندازد.

وقاسم سلیمانی هم از همین جنس است. فرماندهی که هیچ‌گاه در تهران نشست تا فرمان دهد در لبنان و سوریه و عراق، در موصل و سامرا و تکریت، در حلب و ادلب و دیر الزور، در بعلبک و عرسال و مارون الرأس و همه‌ی آن‌جاهایی که اذتاب شیطان به جنایت مشغول‌اند، چه‌طور دشمن بشریت عقب رانده شده یا شکست بخورد. قاسم سلیمانی مثل اسمش آبی می‌تواند در هر جبهه‌ای و هر خاک‌ریز و خط مقدمی حاضر باشد. کسی که به نیروهایش نگوید «بروید» به سمت دشمن، بل که با صلابت و استوار، پیشاپیش لشکریان حق، قوایش را به دنبال خود کشیده و بگوید «بیاید» به دنبال تا به دل دشمن بزنیم. کاری که احمد متوسلیان می‌کرد، معجزه‌ای که همت صاحبش بود. خرق عادت‌ی که قاسم میرحسینی با آن هنرنمایی می‌کرد. و سال‌هاست قاسم سلیمانی و یارانش یک دنبایی را به همین انحلا به خود مشغول کرده‌اند.

جنس محبوبیت قاسم سلیمانی طلای پرعیاری است که بهایش در همان «آن» مشخص می‌شود. در همان لحظه‌ای که حیات دوباره می‌یابد. در همان یک شبی که ره ۱۰۰ ساله را رفته‌اند. قاسم‌های این سرزمین خیلی وقت است آب حیات ابدی را سر کشیده‌اند. قاسم‌ها و ابومهدی‌ها نمی‌روند. جاری‌اند. در همیشگی دوران‌ها.

نمیدانم چندمین روز سیل خوزستان بود که دیگر همه متوجه وخامت رو به تزاید اوضاع شدند. در شادگان بودیم. هر دقیقه آب بالا و بالاتر می‌آمد. با گروه جشنواره دانش‌آموزی، روستا به روستا میرفتیم. هنرمندانی هم با ما بودند. کارمان عروسک هدیه کردن و گرفتن جشنهای کوچک و روحیه دادن به بچههای محصور در سیل بود. دو دستگاه کوادکوپتر هم داشتیم که آخرین تصاویر هوایی از پیشروی سیل را برای استانداری خوزستان ارسال میکردیم. یک روز غروب گفتند حاجقاسم در راه است و برای بازدید از وضعیت خوزستان می‌آید. آقای شوشتی از ستاد عتبات خوزستان و آقا مکی یازع دبیر جشنواره دانش‌آموزی به صورت خودجوش خانهای پیدا کردند تا بتوانند گروه حاجقاسم را در آن، جا دهند. حاجقاسم و همراهانشان از راه رسیدند ولی قبل از رسیدنشان این دو دوستان برای تهیه مختصرشامی همراه با صاحبخانه بیرون رفته بودند. من و دو نفر از دوستان جوان فیلمسازم، یعنی حسین روشنکار و مهرداد خان افراسیابی شدیم میزبان! به سردار گفتیم: ”دوستان برای تهیه شام بیرون رفتند و برمیگردند، شما هم حتما امشب شام را اینجا مهمان هستید.“ حاجی با لحن معترضانه و محجوبی گفت: ”واقعاً راضی به زحمت نیستیم.“ من هم که شوخی کردم گرفته بود در جوابش گفتم: ”فعلاً که زحمت دادید، دیگه کاریش نمیشه کرد.“ خندهی زیبایی کرد و گفت: ”راست میگی، این چه حرفی بود که زدم“ و سری تکان داد و نشست...

از همان لحظه اول رفتارشان با جوانان و افراد تازه وارد خیلی صمیمی بود. بلند میشد و به طرفشان میرفت و از کوچک و بزرگ با آنها چاق سلامتی میکرد و کنار خود مینشاند و از احوالاتشان میپرسید. با دو فیلمبردار جوان گروه ما هم همینگونه برخورد کردند که هنوز هم شیفتهوار از آن یاد میکنند. در همین هنگام بود که ابومهدی المهندس هم وارد و جمعیشان تکمیل شد... نماز را همگی پشت سر ابومهدی خواندیم و بعد به سادگی دور هم نشستیم. برخورد حاجی با ابومهدی و نوع رفاقتشان بهگونهای بود که آدم حسادت میکرد به آن. خلاصه شام آماده وسفره گسترده شد. سردار با ذکر نام همه را، حتی محافظان را برسر سفره خواند و بعد آرام آرام شروع به صرف غذا کرد. عجیبتر آن بود که برای نیروهای همراهش به مانند مادری مهربان لقمه میگرفت و خود به دهان آنان میگذاشت... حین غذا خوردن تلفنم زنگ خورد. خانم کارگردان معروفی بود که تحت تاثیر احساسات غلط باقیمانده از دوران جنگ میگفت که چرا غیرت افراد محلی قبول میکند که نیروهای عراقی وسط زن و بچه آنان باشند. سعی کردم خونسرد باشم و گفتم فلانی! ما هشت سال با ارتش عراق جنگیدیم و میدانیم چگونه از ناموسمان دفاع کنیم. در ضمن این برادران در زمان جنگ، کنار ما با همان بهقول شما ارتش صدام در حال جنگ بودند. با احترام کامل خداحافظی کرد. گوشی را کنار گذاشتم... دوباره گوشی زنگ خورد. ایندفعه همسر یکی از کارگردانان معروف سینما بود که میپرسید: ”شنیدم حشداالشعبی با تانک در حال اشغال خوزستان است و حتی وارد شادگان شده، واقعیت داره؟“ نگاهی به صورت آرام ابومهدی کردم که در حال غذا خوردن بود. به آن خانم گفتم: ”آخه این همه نقطه سوزناکیشی توی خوزستان، جا قحطی است که کسی بخواد بهجای مثلا آبادان یا اهواز، شادگان رو بگیره؟ الان نمیتونم صحبت کنم ... انشالله خدمتتون زنگ میزنم.“ پس از جمع کردن سفره، ماجرای تلفن آن خانم را به ابومهدی گفتم. خندید و گفت: ”هر کی از ما تانک زد یا غنیمت گرفت، آهنش رو بفروشه و خرج سیلزلدها کنه.“ بعد با لحن جدی گفت: ”زمان داعش شما مردم ایران به ملت عراق کمک کردید، الان ما احساس وظیفه کردیم برای جبران بخش کمی از این همه محبت به کمک شما بیاییم. البته ما فقط وسایل مهندسی آوردیم برای کمک به جلوگیری از پیشرفت سیل و گروههای بهداری. امراض بومی ما با منطقه شما یکی است، پزشک و پرستار ما هم عرب زبان است و راحتتر با مردم عرب زبان شادگان و سوسنگرد ارتباط برقرار میکنه.“ گوشی را به سمتش گرفته و عرض کردم همینها را با ذکر نام همسر آن کارگردان برایش بگوئید تا ضبط کنیم. خندید و با تعجب گفت صحبت کنیم؟! گفتم: بله. گفت: چشم و با همان لهجهی شیرین عربیاش به فارسی سلامی دوستانه به آن خانم کرد و مانند آن که با خواهرش صحبت میکند، بسیار صمیمی و دلسوزانه همه چیز را برایش توضیح داد. فیلم را با این عنوان برای خانم دل نگران ارسال کردم (سخنرانی اختصاصی ابومهدی المهندس فرمانده حشداالشعبی عراق در پاسخ به سوالات سرکار خانم فلانی! که دل نگران سقوط شهر فوق سری و استراتژیک شادگان به دست عراقیها، آن هم درست سیو خردهای سال پس از اتمام جنگ تحمیلی! به همراه چند شکلک خنده)... پس از اندکی استراحت سردار گفت ما با این همه جمعیت درست نیست مزاحم صاحبخانه باشیم، پس عزیزان حرکت ... در مقابل اصرار صاحبخانه که از ته دل به ماندن دعوت میکرد، گفتند به جلسهای در کنار یکی از محلهای پرخطر سیلزلده باید برویم و بعد هم هر محل عمومی پیدا کنیم، همانجا استراحت خواهیم کرد. بعداً فهمیدیم پس از ساعتها بازدید از مناطق سیلزلده، شب را در پایگاه مقاومت یکی از مساجد اطراق کرده‌اند... فردا که کار شروع شد تازه متوجه ورود دهها دستگاه ادوات مهندسی دوستان عراقی شدیم. بیل مکانیکهای مخصوص آنان با تیوپهای بادی –برخلاف بیل مکانیکهای کلاسیک و معمولی زنجیری ما – میتوانستند بهراحتی در آب کعمق وارد شده و کانالهای زیر پلهای جادهای را از رسوبات پاکسازی کنند. یعنی کار چند ده ساعته و ناقص ادوات زنجیری ما را در عرض کمتر از یک ساعت انجام میدادند... حضور گروه مهندسی حشداالشعبی به جز حل مشکلات بهداشتی و آذوقهای مردم، مانع از به زیر سیل رفتن و تخریب جادهی آبادان ماهشهر و ورود آب بیشتر به شهر و روستاهای شادگان و نیز سوسنگرد و آبادان شد... پس از چندماه هنوز خاطرهی آن دو، سه شبانه روز برای من و جوانان سینماگرهمراهمان به طرز باورنکردنی چنان عسل شیرین است، بهخصوص آن نمازی که به امامت شهید حاج ابومهدی، در کنار سردار شهید حاجقاسم سلیمانی خواندیم... فکر میکنم شاید همین نماز و همین حضورمان در آن روزها در مناطق سیلزلده، گروه ما را در دو جهان بس باشد.

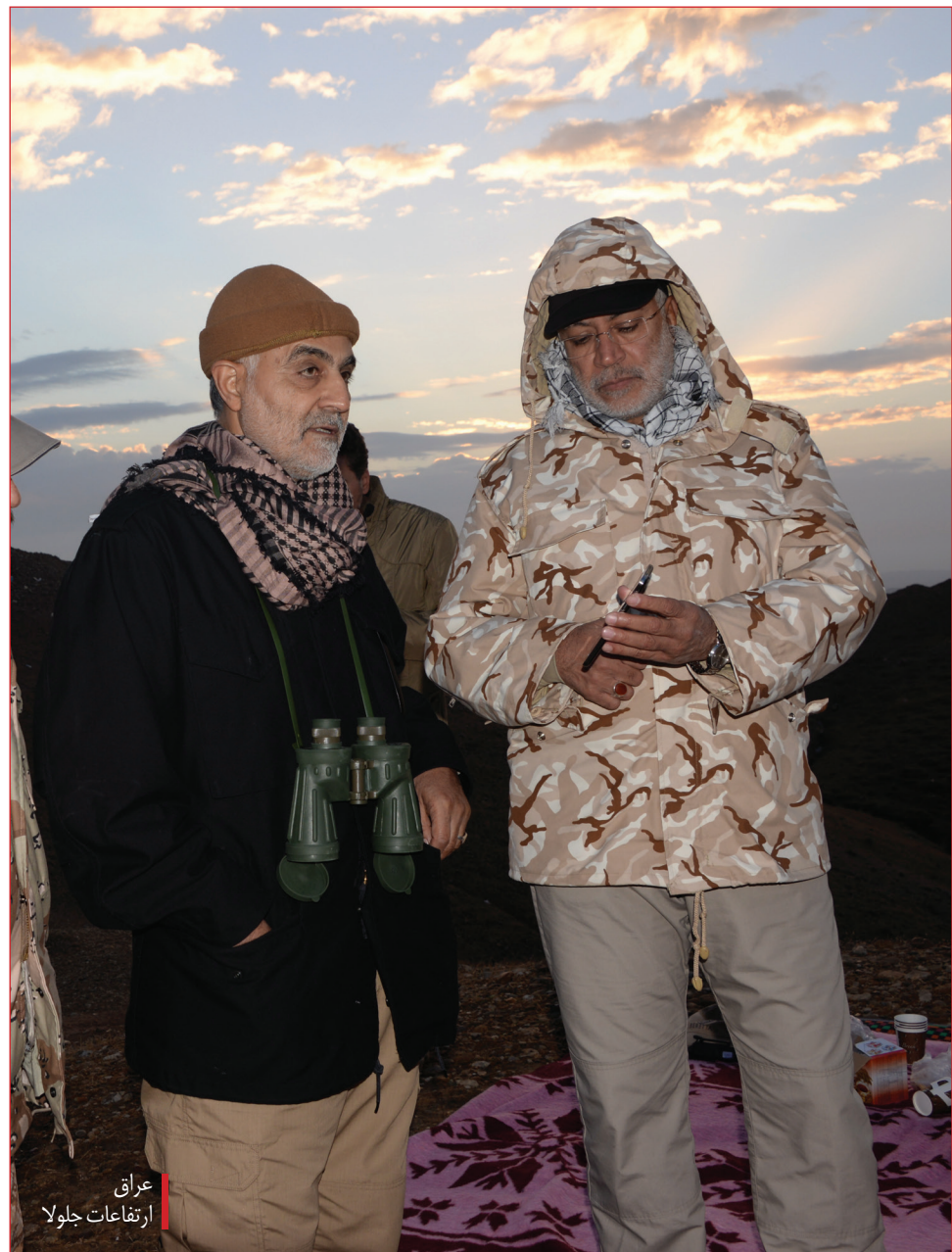


عکس‌های حمیدرضا معین‌الدینی از حاج قاسم سلیمانی

جهان هم اگر از حاج قاسم بگوید برای او مهم نبود چرا؟
برای او چه چیزی مهم بود؟
برایش مهم بود که خدا، پیامبر، معصومین، ولیعصر و نایب او چه میگوید.
برایش مهم بود که گفتش را آیتالله نوری همدانی و... امضا کنند.
برایش مهم بود که لبخندی بر لبان فرزند شهید بنشانند.
برایش مهم بود حرامیان خلخالی از پای دختر ایزدی و مسیحی عراقی و لبنانی نریاید چه رسد به آنکه چشم به ناموس ایرانی‌ها داشته باشند.
برایش مهم بود که غارتگران بینالمللی به مسلمانان به چشم گاو شیرده نگاه نکنند.
برایش مهم بود که سرزمین فلسطین توسط فلسطینیها کاشت و برداشت شود.
از همین رو مانند مولایش امیرالمومنین شهباء در نماز شبش سر درچاه میکرد و از غم این همه نادانی که موجب میشود سرزمینهای اسلامی را با گاو شیرده اشتباه بگیرند و بین مسلمین اختلاف بیاندازند و با سرمایه مسلمانان به اسلام ضربه بزنند و فریاد نه غزه و نه لبنان سردهند و به پستتر از گرگها و وحشیهای متمدن کراواتزده اعتماد کنند، فریاد میزد. فریادی به بلندای زمین تا آسمان و شهادت خود را طلب میکرد و میگفت من شاید با جهاد خود نتوانم اتحاد ایجاد کنم، ولی امیدوارم با خونم با جسم پاره پاره‌ام، بصیرت بیافزایم و خداپرستی و صلح و جهاد در مقابل کفر و زیاده خواهی را افزون کنم.
و اکنون من و شما غبغه میخوریم که چه گوهری، چه برادری، چه سرداری، چه سربازی و چه عاشقی را از دست دادیم.
همیشه داغدارتم و آرزو دارم من را به حضورت بطلبی
حمیدرضا معین‌الدینی



جوف الصخر
در حال نگارش گزارش پیروزی
برای مقام معظم رهبری



عراق
ارتفاعات جلولا



اواخر جنگ



قبل از عملیات بدر